



خبرنامه

سال سوم، شماره یازدهم، آبان ۱۳۹۰
Volume 3, Number 11, October 2011

سر مقالک - السلام والسّلام

سمپادی ها نیاز به رسانه* دارند، رسانه می تواند یک سایت یا تالار گفتگو یا شبکه ی اجتماعی باشد، یا یک نشریه. چیزی که محرز است این است: ما یک رسانه می خواهیم برای اینکه حرف ها و اندیشه ها به گوش ها برسد و نشریه می تواند بستر مناسبی باشد. سخن گفتن از گروهی که نشریه را تحریر می کند تکراری می نماید، تنها امید است که با یاری حق و دوستان سمپادی** گروه ما مستحکم تر و قوی تر گردد و نشریه را تبدیل به عنصری فاخر تر و وزین تر*** نماید.

**رسانه باشد یعنی اخبار و اطلاعات و اندیشه ها را در گستره ی قابل قبولی منعکس کند.

**هر سمپادی می تواند اینجا بنویسد.

**وزین باشد یعنی تولید محتوا کند.

والسلام. سردبیر

مرثیه ای برای درس خواندن

...که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد *

آن سوی مرزها تولید انبوه می شود. (و دلخوشی دانشگاه های ما هنوز همان ربات های مسابقه دهنده اند که به درد فعالیت های دبیرستان می خورند و بس! بله، چیزی که نظام آموزشی به عنوان دانش آموز خوب و دانشجوی خوب تعریف می کند، لزومن یک خروجی باسواد نمی دهد. و این جاست که همه چیز به تیزی من و تو واگذار شده، که درس و دانش را چه جور بخوانیم و اصولن چه را بخوانیم که بعد ها دانشمان در حد یک هلی کوپتر ساده، مسخره نباشد. این دیگر با من و تو ست که دانش را ادراک کنیم، ریاضی را نه برای امتحانات ترم، که برای یافتن دانش ریاضی بخوانیم. فیزیک را بخوانیم که توی ماشین ذهنمان به نحوه ی کار کردن برف پاک کن مشغول شود، که پدیده ها را ببینید و بفهمد. فرمول ها را هم. این وظیفه ی دانش آموز ماست که مهر هوش و تیزهوشی رویش خورده، دانش آموزی که باید موقعیت را با دقت آنالیز کند و شرایط را بسنجد و همه چیز را بنگرد و در نهایت، او تیزهوشی ست که فقط یک دانش آموز نیست و یک دانش مند است.

* حافظ

ما در کشوری زندگی می کنیم که سالیان سال است ادعای پیش گامی در صنعت و تکنولوژی جهان اسلام را دارد و از دانشگاه ها و مهندسه ها و متخصص های زیادی برخوردار است، اما هنوز هم از بی سوادی رنج می برد. نشان به آن نشان که در حدود شصت سال پیش واحد کترکراکر cat cracker در پالایشگاه آبادان توسط انگلیسی ها ساخته شد و الان که می خواهیم مشابه همان کارخانه را در محل پالایشگاه آبادان بسازیم لاجرم باید ده ها میلیون دلار پول پرداخت کنیم تا دوباره یک مجموعه حاوی اطلاعات همان واحد صنعتی را دریافت کنیم. و این ماجرا در تمامی شئون صنعتی ما به وفور تکرار می شود. (ما حتی کار چینی ها را هم انجام نمی دهیم که از هر دانش فنی فقط یک بار می خردند و بعد بومی می سازندش...)

یکی از دلایل اصلی این عقب ماندگی را باید توی سیستم آموزشی جست، شاید در همین آموزش پرورش خودمان. این که ارگان آموزشی چه می آموزد و در نهایت چه می خواهد رابطه مستقیم با میزان سواد دانش آموختگان خروجی دارد. کاری به کار سطح علمی کتاب ها ندارم که تخصص من نیست که تعیین کنم کدام کتاب تا عمق می رود و کدامین در پوسته متوقف می شود. شاید بحث مهم تر سیستم سنجش سواد دانش آموز ها باشد، همانی که ایجاب می کند که دانش آموز دروس حفظی اش را حفظ کند و دروس غیر حفظی اش را هم حفظ کند!

نتیجه می شود نمره بیست هایی که دو ساعت وقت می گذارند و هندسه فضایی کتاب هندسه دو را حفظ می کنند و یک ساعت هم سر جلسه امتحان آن را پس می دهند و تا چند ساعت بعد از امتحان دیگر اثری از فضا و خط و صفحه در مغزشان نمانده است. ما هنوز هم توی دانشگاه ها فخرمان این است که در فلان مسابقه ی ربوکاپ برده ایم و بهمان کمی کارمان اول شده است، ولی صنعت و دانشگاه دو مقوله متفاوت و جدا از هم، مشغول به ادامه ی حیات نه چندان بارور خود هستند.

آن روز که سری به نمایشگاه اختراعات و ابتکارات زدم، خواسته های مدرسه و دانشگاه از من دانش آموز در نظرم بیهوده نمود، نمایشگاه گلچینی از اختراعات و ابتکارات دانشگاهیان و غیر دانشگاهیان بود، اما در بسیاری موارد چیزی که ارائه می شد نه اختراع بود و نه ابتکار و تعداد کمی از دستاورد ها بودند که واقعن به درد صنعت می خوردند. در حالی که هوپیمای کنترلی اسباب بازی پچه هاست و کشورهایی هستند که مثل آب خوردن آن را به تولید انبوه می رسانند، دانشجویان ما تازه هوپیمای کنترلی می سازند که آن هم بدنه اش را از روی یک اسباب بازی برداشته اند و تازه، باطری اش هم آنقدری سنگین هست که ارتفاع پروازش را محدود کند!!

یا مثلاً دوست مبتکری یک ظرف شویی ساخته بود که ارتفاعش تنظیم می شد که خوب شاید به درد معلولان بخورد، اما اختراع نیست. چون سیستم صرفن یک سینک ظرفشویی ساده است که روی ریلی سوارش کرده اند. (این حتی ابتکار هم نیست و در

غزل نیمه جان - زهرا ثقفی

تو جان جان غزل های نیمه جان منی
فقط غزل؟ چه بگویم تو خود جهان منی
همیشه ی شب و روزم در این خیالم و باز
ندانمت که تو ماهی؟ فرشته ای؟ آرئی!
قریه! با تو ام از سال های دور انگار!
ردیف تازه ی یک عاشقانه ی کهنی
به خواب پنجره ام آمدی شبی آرام
صدا زدم که تویی؟ چشمهات گفت منی
نفس ندارم از این باد های داغ و سیاه
کجاست بوی گلی خواجه؟ مانده نسترنی؟
به خواب پر تب و تابم نمی شود این بار
تویی که سر زده هم آمدی، دری بزنی؟
به مهربانی دستت طمع نکردم هیچ
مرا خوشست نگاهی، نوازش سخنی...

هیچ یک از این اسناد در دفاتر بانک صادرات ایران ثبت نشده و به سرپرستی خوزستان نیز اطلاع داده نمی‌شود. درعین حال از آنجایی که عوامل همدست در سایر بانکهای نیز استعمال حقیقی از بانک صادرات به عمل نیاورده، استعلامات جعلی را به عنوان استعمال حقیقی به بانکهای خود ارایه داده اند، مبالغ کلان را از این طریق در قبال مدارک جعلی

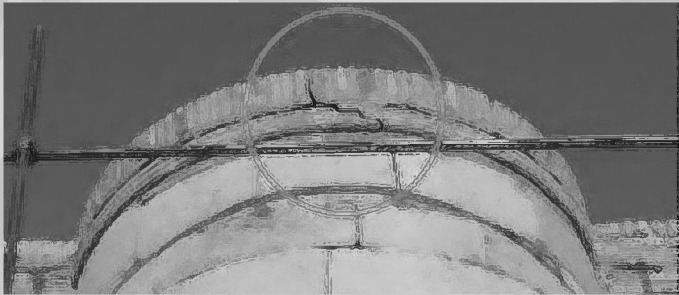
وقتی بعضی ستون‌های تخت جمشید به سرقت می‌روند، وقتی دریاچه ارومیه تشنه‌تر از همیشه خطر بیابان شدن را احساس می‌کند، وقتی مقبره کورش به زیر آب می‌رود، وقتی سی و سه پل ترک برمی‌دارد... وقتی یک کنار نشسته‌ای و همه‌ی این‌ها را می‌بینی، کافی است فقط ایرانی باشی که دلت بلرزد... و بی‌انصافی است اگر کسی تو را بازخواست کند به جرم این که سراف میراث فرهنگی و ملی‌ات را می‌گیری، که دوست نداری این میراث مظلوم تا این حد مورد بی‌مهری و بی‌تفاوتی باشد.

این‌ها مشتمل نمونه‌ی خروار است و قصه هم قصه‌ی جدیدی نیست! قصه‌ی این که ما هر قدر بیشتر در زبان به فرهنگ و تاریخمان می‌بالیم در عمل بیشتر از صیانت و ارزش دادن به میراثمان (که خدارا شکر کم‌شمار هم نبوده و نیستند) غافل می‌شویم.

شاید قیاس کوتاهی از وضعیت ما با این همسایه‌ی شمال غربی‌مان، ترکیه که این روزها در تمام عرصه‌های بین‌المللی حرفی برای گفتن دارد قیاس‌ناجایی نباشد (بگذریم از این شیخ‌نشین‌های خلیج فارس که روزی کسی به آدمیت نمیشناختشان و امروز شهری ساخته‌اند ذبی‌نام، که گردشگری دنیا را در دست می‌گیرد و آن همه سرمایه جذب می‌کند و لقب "عروس شهرهای جهان" را هم برای خودش یدک می‌کشد).

اما ترکیه... کشوری که در سالهای اخیر با سرمایه‌گذاری‌های کلان در حوزه توریسم و گردشگری پیشرفت و درآمدزایی حیرت‌انگیزی داشته است.

ترکیه چه ویژگی و مختصات خاصی داشت که امروز به خود آمده ایم و می‌بینیم در زمینه گردشگری این همه از ما جلو زده است؟ ترکیه تاریخ امپراطوری عثمانی را اگر داشت، ما هم تاریخ بیش از ۲۵۰۰ ساله‌ی آریایی را داریم... ترکیه آب و هوا اگر داشت، ما هم یک کشور چهارفصل چه بسا منحصر به فرد در تمام دنیا هستیم... ترکیه به مدیترانه اگر وصل شده و دریای مرمره را دارد ما از بالا به بزرگ‌ترین دریاچه دنیا و از پایین به خلیج فارسی پر از جاذبه و شکوه و زیبایی چسبیده ایم؛ و تازه دریاچه ارومیه را هم نباید فراموش کنیم دریاچه‌ای که اگر نگوییم در دنیا بی‌نظیر است کم‌نظیر حتما هست (یا شاید بودا!)



اما ترکیه چه کرد و ما چه کردیم؟ گذرتان اگر به همین شهر استانبول (همان قسطنطنیه‌ی سابق خودمان!) افتاده باشید راحت می‌توانید پاسخ را بیابید... آن‌ها سرمایه‌های ملی و بناهای تاریخی‌شان را می‌پرستند و ما آن‌ها را بی‌رحمانه نابود می‌کنیم و خیلی اگر آدم‌های خوبی باشیم لطف می‌کنیم و نادیده‌شان می‌گیریم! کورش را غربی‌ها ارج می‌نهند و ما که وارثانش هستیم سدی می‌سازیم و آرامگاهش را زیرآب می‌بریم تا فراموش شود.

نکته‌ی دیگر مسئله بازسازی بناهاست. بناهای با ارزش تاریخی در ترکیه چنان کم‌نقص و عالی بازسازی و نگهداری شده‌اند و آن قدر شرایط مطلوبی برای آن‌ها فراهم شده که با وجود هزینه‌های نسبتاً قابل ملاحظه برای گردشگران بازمهم صف‌های طولی برای بازدید از آن‌ها تشکیل می‌شود. این در حالی است که بنایی مثل گنبد سلطانیه‌ی زنجان که علاوه بر ارزش تاریخی بزرگترین گنبد آجری دنیاست و ده‌ها سال پیش توسط یک گروه ایتالیایی به طور جدی در حال ترمیم و بازسازی بوده امروز کاملاً به حال خود رها شده، در شرایطی که داربست‌های مربوط به بازسازی آن هنوز در داخل گنبد پابرجا هستند و انگار کسی حتی حس و حال ندارد محض حفظ ظاهر هم که شده اقلاً این داربست‌های بلااستفاده را از آن میان جمع کند!

رئیس جامعه هتلداران اصفهان اخیراً گفته: میزان درصد اقامت گردشگران خارجی در این شهر در نیمه نخست امسال نزدیک به صفر بوده است! (به نقل از خبرگزاری مهر) یعنی واقعا نقش‌های به یادماندنی عالی‌قاو و معماری استادانه مسجد شیخ لطف‌الله و سی و سه پل و چهل ستون و منار جنبان (راستی منارجنبان سالم است هنوز؟ آخرین باری که سراغش را گرفتیم که وضع خوبی نداشت!) در طول ۶ ماه یک گردشگر هم نمی‌توانند به سوی خودشان بکشاند؟ براستی تاسف بار است. تاسف بار برای این آمار وصف حقیری است...

نهایتاً خوب است باور کنیم که ما در مقابل همه‌ی آن‌چه به نام میراث فرهنگی و ملی و تاریخی‌مان از آن یاد می‌کنیم و خیلی وقت‌ها به لطف آن‌ها مغرورانه سربالا می‌گیریم و ایرانی‌بودنمان را به رخ این و آن می‌کشیم مسئولیم و در قبال همه کم‌کاری‌ها و کاستی‌های مربوط به آن‌ها مقصر! امروز اگر سکوت کنیم و بی‌تفاوت از کنار همه این‌ها عبور کنیم، اگر کاری از دستان بیاید و کوتاهی کنیم، ای بسا که فردا حسرت این فرصت‌های ازدست‌رفته را بخوریم...

«جدایی نادر از سیمین» اصغر فرهادی رهسپار اسکار است و فیلم پچه‌های آسمان هم، زمانی این مسیر را طی کرده‌است. فکر می‌کردم که جالب است این همه تغییر از فیلم مجیدی تا جدایی فرهادی. مجید مجیدی اصولاً با بازیگران غیرحرفه‌ای شاهکار خلق می‌کند و تنها باری که در «بید مجنون» به طور جدی سراغ بازیگر حرفه‌ای رفت، کارش چنگی به دل منتقد و تماشاگر نزد تا باز همان شیوه‌ی خودش را پی‌بگیرد و «آواز گنجشک‌ها» را بسازد. فرهادی اما حتی زمانی که تنها نویسنده‌ی کاری را بر عهده داشته و کارگردانی با دیگری بوده، برجسته‌ترین مردان و زنان پرده‌ی سینما روایتگر قصه‌ی او بوده‌اند؛ به یاد بیاورید حتی نخستین بخش سریال تلویزیونی «روزگار جوانی» را. مجیدی اغلب فضاهای روستایی و یا فقیر شهرها را به تصویر می‌کشد؛ علی و زهرای مجیدی از آسمان آمده‌اند و فقر و تنهایی‌شان ننگ پچه‌های است که در روز مسابقه‌ی دو استقامت، مادر و پدر تر و خشک‌شان می‌کنند و گویی در ناز و نعمت بزرگ شده‌اند. ممکن است خود او در تلاش بوده و یا دست‌کم مدعی باشد که کارهایش دید منصفانه‌ای دارند اما در نقاط خاصی از کارهایش به وضوح دنیای آدم‌ها به آسمان و زمین تقسیم می‌شود. البته شاید هیچ‌گاه کسی در قصه‌ی مجیدی روایت گر بدی محض نیست اما دید تقدس‌گرایی را کمینه می‌توان در جای جای پچه‌های آسمان دید. آنجا که در نمای پایانی، علی در مرکز دنیا و در حال‌ای از نور است و ماهی‌ها پایش را بوسه باران و طواف می‌کنند. در طرف دیگر ماجرا، فرهادی اما اسطوره‌ی روایت‌های خاکستری‌ست. در دنیای فرهادی هیچ کس خوب نیست و هیچ کس هم بد. گاهی هم با بیننده بازی می‌کند؛ کاری می‌کند که فکر کنید این که دیگر خود بدی‌ست، اما به یکباره آنچه انتظار دارید را از شما می‌دزدد تا بیشتر پی‌برید دنیا، دست‌کم دنیای فرهادی، خاکستری‌تر از این حرف‌هاست. آنجا که سیمین جدایی، در تمام طول قصه تنها کسی‌ست که دروغ نمی‌گوید اما هم او رفتاری دارد که اصلاً فرشته‌گون نیست، و هم آنجا که در «چهارشنبه سوری» مرد قصه با بازی حمید فرخ‌نژاد زن خدمتکار را به شوهرش می‌رساند و فرهادی کاری می‌کند که بیننده منتظر باشد مرد بی‌رحم، زندگی خدمتکار را بهم بریزد اما، هیچ اتفاقی نمی‌افتد تا به خودمان بگوییم اینقدرها هم آدم بدی نیست! مجید مجیدی از بالا، از دید یک ناظر بیرونی زندگی را تعریف می‌کند که گویی در آرامش نشسته و به آنچه رخ می‌دهد نگاه و فکر می‌کند؛ دوربین روی دست فرهادی اما خود اضطراب و نگرانی‌ست و بیننده را درون قصه می‌برد، وقتی که از فراز نرده‌های خانه‌ی سیمین و نادر، راهرو را می‌بینیم، گویی با چشم خود تمام اضطراب و تنش جاری در فیلم را می‌بینیم.

این که روزگاری پچه‌های آسمان نماینده‌ی ایران در اسکار بود و امسال جدایی نادر از سیمین در این جایگاه است، در بعد جهانی من رخداد عجیبی نیست. در واقع دیدگاه جهانی نسبت به زندگی مردم ایران آنچنان تفاوتی نکرده؛ ما هنوز هم برای غرب، شرقی هستیم پر از سنت‌ها که مذهب نقش پررنگی در زندگی‌مان دارد. کم‌اینکه در جدایی هم عصر دین دیده می‌شود، (در زن خدمتکار به ویژه). آنچه برای آنها مهم است بعد هنری کار و ارزش و اصالت آن و از همه مهم‌تر استقبال عمومی از کار است؛ حال روایت هر چه باشد. اما ماجرای که به لحاظ جامعه‌شناختی برای من جالب به نظر آمد، تغییر همین سلیقه‌ی عمومی بیننده‌ی ایرانی است. داستانی که می‌توان تحلیل‌های زیادی روی آن کرد اما، آنچه به نظر من می‌رسد دو مورد است. نخست این که اصولاً سلیقه‌ی بیننده‌ی ایرانی عجیب است، و مثلاً در حالی که همین جدایی نادر از سیمین روی پرده است، «خراج‌های ۳» هم پر فروش می‌شود. از این اعجاب سلیقه می‌گذریم و می‌پذیریم جدایی مورد استقبال خاص مردم قرار گرفته.



اما نکته‌ی دیگر اقبال عمومی نسبت به آن در قیاس با فیلمی مثل پچه‌های آسمان که زمانی مورد استقبال قرار می‌گرفت، این است که می‌توان حس کرد مردم این روزها جدایی را بیش از هر زمانی و بیش از هر فیلمی، از جنس زندگی خودشان می‌بینند. روزگاری وضع زندگی بدنه‌ی جامعه به گونه‌ای بود که عاری از دغدغه‌های دم به دم، روحش تشنه‌ی این بود که با دیدی هنرمندانه، به تماشای زندگی مردمان کف جامعه بنشیند و آنها را به استعاره در آسمان ببیند و این برای‌شان یک کیف روحی بود. حالا اما مردمانی گرفتار در هزار بحران و کشمکش، درگیر جدایی‌های خود، بدنه‌ی جامعه را تشکیل می‌دهند که دیگر فرصت فکر کردن به پچه‌های آسمان را ندارند و جدایی برای‌شان فرصتی‌ست تا نزدیک‌ترین و عمیق‌ترین دردهای‌شان را در قابی که هنرمندانه بسته شده ببینند، و نه اینکه حس خوبی بگیرند، فقط تخلیه شوند. پدر علی که کارگری می‌کرد، در جدایی تبدیل به نادری شده که کارمند بانک است و برای نگهداری از پدرش هم می‌تواند ماهانه پول نه چندان کمی بپردازد اما، آنجا که پدرش را حمام می‌کند و زیر بار غم بغضش می‌شکند، بیچارگی‌ش کمتر از کارگر فقیر قصه‌ها نیست، پای تاول زده‌ی علی جایش را به دست لرزان پیرمردی داده که فقیر نیست اما در عین بیچارگی، دست عروس در حال رفتن را می‌گیرد. و زهرای معصوم هم جایش را به ترمه‌ی دوست داشتنی داده که هر چند با گرچه و به اجبار اما، دروغ می‌گوید! گویی مردم از آسمان دل بریده همین زمین را گریه می‌کنند. و در این بین نکته همینجاست که هنرمندانی چون مجیدی و فرهادی، حرف زمانه را به هنرمندانه‌ترین وجهه تقریر می‌کنند.

زندگی با چشمان بسته روایتی است از زندگی جامعه امروز، جامعه ای که بی تفاوت تر از همیشه راه خود را پی می گیرد و در کنار تمام خودخواهی هایش اصالت محبت و احساسات را هم انگار فراموش کرده است...

قالب نهادینه مردسالار جامعه و تنهایی زنان می تواند یکی از نگاه های کارگردان در طول فیلم باشد؛ جامعه ای که به نظر می رسد احساسات متقابل را چندان به رسمیت نمی شناسد و طبیعتا با این نگاه غالب بیش از همه زنان را نادیده خواهد گرفت. زنانی که عشق آن ها به خانواده و فرزند و به طور کلی عشق انسانی شان در طول فیلم تا حد زیادی جلب توجه می کند. اگرچه کاراکتر مرد سیاه و سفید و خاکستری (سیاه مثل مقدم بابازی فرهاد قائمیان سفید مثل امید با بازی پولاد کیمیایی و خاکستری شاید مثل پدر پرستو با بازی فرهاد آئیش) همه در طول فیلم دیده می شوند اما زنان حاضر در فیلم تقریبا همه مظلوم و شایسته دلسوزی ارزیابی می شوند و حتی در لحظاتی که گناهکار به نظر می رسند و جامعه بر علیه آن ها شوریده، باز بیننده ته دلش می فهمد که گناه آن ها بیشتر از همه گردن همین جامعه ای است که روزی بخشی از موجودیتشان را نادیده گرفته و امروز با زتاب همان بی مهری اش را دریافت می کند...

برای مثال در مورد مرد سیاه قصه، به جز ابتدای فیلم که عکس العمل پدر سنتی پرستو به او که متاهل است و در محل با زن دیگری پرستو می زند دیده می شود، در بقیه قسمت های فیلم هیچ اعتراضی نسبت به او نمی بینیم که ظاهرا دو زن دارد و با هر دوی آن ها به شدت بدرفتاری می کند و چشمش دنبال زن اول قصه، پرستو (ترانه علیدوستی) هم هست... حتی در صحنه ای از فیلم که اهالی محل برای مجازات پرستو که به قول خودشان پسرهای جوان را به فساد کشانده امضا جمع می کنند می بینیم که این مرد با چنین کارنامه سیاهی همچنان در میان جامعه مقبول است و به عنوان یک مرد محقق انجام تمام اعمال گذشته اش شناخته شده است. مسئله این است که بر حسب یک عادت سنتی در قبال اعمال مشابه جامعه زنان را آسان تر متهم می کند. نوع پرداخت شخصیت سیاه مقدم (فرهاد قائمیان) و دو زنش که یکی سرشار از عشق به فرزند بوده و آن یکی سرشار از عشق به خانواده و هر کدام به نوبه خود به شدت مظلوم واقع شده اند و همچنین پرستو - که اگرچه در طول قصه متهم به نظر می رسد در پایان چهره ای کاملا انسانی به خود می گیرد - به نوعی مردسالاری جامعه را روایت می کند.

مسئله ی نادیده گرفتن احساسات باز هم در طول فیلم دیده می شود. جایی که به نظر می رسد پرستو بعد از جدایی از برادری که بسیار هم به او نزدیک بوده کمتر از سوی خانواده مورد حمایت عاطفی قرار گرفته و شاید به همین خاطر هم روی تخت بیمارستان از پرستار می خواهد که او را ببوسد.

به طور کلی تصویر ارائه شده از جامعه تصویر روشنی نیست و البته به واقعیت جامعه امروز بسیار نزدیک است. جامعه ای که تنها به دنبال طرح اتهام است و به جای یاری و همدردی، بیشتر دخالت بیجا می کند و نکته متاثرکننده آن جاست که هنوز هم حرف مردم حرف اول را می زند. جایی که پدر پرستو آنقدر تحت تاثیر تفکرات جامعه قرار گرفته که لحظه ای قصد می کند دخترش را به قتل برساند.

پاسخی که پدر پرستو به مشتری که در مغازه حبصیربافی اش نوع جدید و زیبایی از حبصیر طلب می کند می تواند نقد خوبی بر نگاه دگر محور آدمهای جامعه امروز باشد: "پرده حبصیر که نباید خوشگل باشه پرده رو می زنی که کسی توی خونتو نگاه نکنه خوشگل که باشه بیشتر آدما رو می کشونه پشت پنجره..." در واقع با وجود این که فاصله ی انسان ها از یکدیگر در جامعه امروز به مراتب از گذشته بیشتر شده اما در عین حال افزایش توجه افراطی به دیدگاه های دیگران و به زبان عامیانه حرف مردم مسئله دیگری است که در جامعه رشد کرده است... در صحنه پایانی فیلم و پس از مرگ علی (حامد بهداد) میدان محله را می بینیم - همان میدان اصلی که از ابتدای فیلم بارها با آن برخورد کرده ایم - که خیلی ساده و بی تفاوت مردم قشرهای مختلف در آن رفت و آمد می کنند. انگار که اصلا همدیگر را نمی بینند...

البته فیلم ابهامات و ضعف هایی هم دارد. مثلا این که سکوت پرستو تا بخش های پایانی فیلم در قبال تمام اتهاماتی که به او وارد می شود آن چنان که باید معنادار نیست. نهایتا باید گفت زندگی با چشمان بسته زندگی معدود ستاره های نورانی غربی است که به آسمان پناه برده اند و گریخته اند از همه ی زمینی های خاموشی که حتی حاضر نیستند برای درک نور این ستاره ها چشم باز کنند...

"زندگی با چشمان بسته" عنوان فیلمی است به کارگردانی رسول صدرعاملی که پیش از این با فیلم هایی چون "دختری با کش های کتانی" و "من ترانه ۱۵ سال دارم" به عنوان یک فیلمساز اجتماعی موفق مطرح شده بود.

شاید که نه، حتما تکراری است. کم میشود کسی پیش دانشگاهی و کنکور را گذرانده باشد و صد البته منفعت طلبی اش راه عدالت خواهیش را نبسته باشد. فحشی، سزایی * نثار این سهمیه های متعدد هیئت علمی، بومی گزینی، شاهد و ایثارگر و ... نکرده باشد.

هنگاهی که در یک رقابت علمی معیارهایی به جز دانش - هر چند ممکن است در رقابت مذکور دانش به هر دلیلی به درستی سنجیده نشود که بحث جداگانه ای می طلبد - مورد سنجش قرار می گیرد، طبیعتا موجی از نارضایتی ها را به همراه خواهد داشت.

دانشگاه که می روی، گاه گاه دوستان را در رشته هایی می بینی که بر حسب اتفاق با رتبه هایشان اساسا "بیگانه است" برای ادراک چگونگی و چرایی حضور این افراد در چنین کرسی هایی هوش سرشاری لازم نیست،

و خدا که نه، بشر - از عدم - آفرید سهمیه ی هیئت علمی را! بعضی استدلال می کنند سهمیه ی هیئت علمی مازاد بر ظرفیت است و در قبولی و عدم قبولی دیگر افراد تاثیری نمی گذارد اما این استدلال از لحاظ منطقی محل اشکال است.

فرض کنیم دانشگاهی در رشته ای آن نفر ظرفیت اصلی مندرج در دفترچه دارد و ۵ نفر با سهمیه ی هیئت علمی به رشته ی مذکور در آن دانشگاه وارد می شوند؛ پس دانشگاه در آن رشته ان + ۵ نفر ظرفیت داشته است و حق آن ۵ نفری که به دلیل تکمیل ظرفیت رشته ی مذکور، کامپیوتر سازمان سنجش به سراغ انتخاب بعدی آنها رفته تزییع شده است.

در مواردی که حقیر مشاهده کرده - و کم هم نبوده اند - از سهمیه ی هیئت علمی تماما در رشته های پرتعداد ذکر شده در دفترچه استفاده شده است.

و حتی در برخی رشته ها تا ۶/۱ کرسی های اشغال شده، مربوط به فرزندان هیئت علمی بوده است.

این حاصلی که از فضل پدر می برند، - ولله قسم - زبینه ی ما نیست. ما، ما که روزگاری می خواستیم عدل علی را فریاد کنیم...

همیشه چیزهایی روی زندگی ما تاثیر می گذارد که در آنها دخالتی نداشته ایم؛ یکی از بزرگترینشان جایی است که متولد شده ایم و کودکی مان را گذرانده ایم؛ چیزی که از آن به عنوان جبر جغرافیایی یاد می شود. دولت ها و حکومت ها می توانند در سرزمین خود و بین شهر هایشان به پیامد های مثبت و منفی این جبر دامن بزنند و می توانند نزنند.

از میان سهمیه ها سهمیه ای که منطق محکم تری - یا بهتر بگویم اصلا منطقی - دارد، همین سهمیه ی بومی گزینی است. سهمیه ای که هزینه ی مادی و معنوی اسکان مهاجران و تفاوت فرهنگ اقوام مختلفی را که به منظور تحصیل گرد هم می آیند، کاهش می دهد. این سهمیه در صورتی عادلانه است که سطوح علمی دانشگاه ها ی مناطق مختلف به هم نزدیک باشند و تراکم دانشگاه ها با سطح علمی مطلوب در سرتاسر کشور یکسان باشد؛ که متأسفانه اینگونه نیست.

راستش را بخواهید از سهمیه ی شاهد و ایثارگر که بخواهیم سخن بگویم همواره این نگرانی حس می شود که انتقاد به سهمیه ی ورود به دانشگاه، مترادف با انتقاد که خیر، عناد با چیزهای دیگری شمرده شود که بعضا مقدس و مورد احترام اند.

راقم سطور باری چند راهی دیار نور شده است؛ در این دنیای دون دنی کم چیز است که برایش تقدس نام "شهید" را داشته باشد. شهیدی که بهای خونش وجه الله است؛ نه چیز کمتری، نه چیز خیلی خیلی کمتری...

خانواده ی شهدا چشم و چراغ این ملتند، چه خوب می شود اگر فرزندان شهدا راه پدر را این بار در مسیر علم ادامه دهند. اگر در جهت ارتقای سطح علمی مدارس شاهد قدم برداریم پدران شهیدشان راضی تر خواهند بود تا...

وا حیرتا!

به اهل بیت آنانی از سهم معنوی ملت می بخشیم که رفتند تا خانه ای به نا حق غصب نشود.

تا خاک این دیار برای اهلس بماند.

و ما کرسی مقدس دانِش گاه را به اهل دانش وا نمی گذاریم!

نمی گویم کنکور عادلانه است. نمی گویم چیزی را که می سنجد دقیقا دانِش نام دارد؛ اما همین عدالت نصفه و نیمه را، حتی همین عدالت چهار گزینه ای را، چرا نباید تاب بیاوریم؟

نگاه نکنه چه مدال بباره و چه نیاره دوران خوشی رو سپری میکنه .

عوامل و رموز موفقیت شما در المپیاد چه بوده است ؟

مهمتریناش یکی همون بود که من هدفم مدال نبود یعنی من یادمه که به معلم های المپیاد میگفتم که من اگر کنکوری هم بشم در سال کنکور، کلاسای المپیاد رو باز هم شرکت میکنم.

و به خاطر اینکه هدفم مدال نبود آرامش بیشتری داشتم. اینکه اگر نتیجه ی منفی هم بگیرم تاثیر منفی روی زندگیم نذاره و اینکه کلن وضعیتم تنظیم شده نبود ولی چون خودم رو با بقیه مقایسه میکردم و استرس نمیگرفتم و سر جلسه فقط به این فکر میکردم که یه امتحان خوب بدم، می تونستم تواناییهام رو تو امتحان اجرا کنم.

المپیادی ها ادمهای مغروری هستند، نظرتون ؟

من با کسانی در ارتباط هستم که المپیادی بودن و این غرور رو در اونها ندیدم، ولی خیلی در دیگران دیدم که در مورد المپیادی ها همچین فکری میکنن .

من خودم کتمان نمیکنم که به طور ذاتی مغرور هستم ولی از اولین بار که این مسئله رو فهمیدم _ که اول راهنمایی بودم _ دامن زیر نظرش داشتم و سعی کردم که یه جوری کنترلش کنم که عزت نفسم حفظ بشه. سعی کردم که عزت نفس رو داشته باشم ولی غرور به اون معنای بدش رو نداشته باشم. ولی نمیدونم که تونستم یا نه. حداقلش اینکه همیشه سعیم رو تو این زمینه کردم.



با اینکه کنکور ندادید، فکر می کنید کنکور به چه معناست ؟

کنکور یعنی اینکه یکسال تمام دوستان و بچه های مدرسه رو نبینی بهشون زنگ نزنن برای اینکه میدونی روزی ان ساعت باید بخونی! من تنها دیدی که نسبت به کنکور دارم اینه و تاثیری که رو زندگی من گذاشته همین بوده.

با توجه به اینکه شما می توانید از سال دوم، رشته دومی را برای تحصیل همزمان انتخاب کنید، آیا به سراغ ریاضی می روید ؟

من در تلاش هستم ولی ممکنه که به خاطر معطل بهم اجازه ندن چون یه مقدار بخشنامه ها تغییر کردن ولی الان در تلاشم که با ریاضی دو رشته ای کنم.

دو رشته ای بودن باعث سنگین شدن نمیشه به این دلیل که مدت تحصیل برام مهم نیست که چه مقدار طول میکشه یعنی نمیخوام فشرده درس بخونم و اینکه مخلوط درس ریاضی و برق در دراز مدت برام اسون تر خواهد بود.

هدف کلی شما برای آینده چیست ؟

هدف آینده به طور کلی خیلی خوش تعریف نیست، چون که زندگی انسان جنبه های مختلف داره و توی هر کدوم از اونا یه سری هدف داره منتها اگر بخوام به طور کلی بگم، هدفم اینه که بتونم بر اساس اصولی که برای خودم درسته زندگی کنم و زندگی آرومی داشته باشم. اما هدفم در زمینه ی شغلی! به این فکر کردم که در آینده چیکاره بشم ولی خودمو هنوز مهندس تصور نمیکنم درواقع برای همینکه که میخوام دو رشته ای کنم چون هنوز نمیدونم که آیا دوست دارم که به محقق و یه ریاضیدان باشم یا اینکه یه مهندس. این چیزیه که هنوز تصمیم قطعی نگرفتم. ولی در این حد روشنه که میخوام یا محقق بشم یا مهندس برق.

نخبه تنبل مصداق حال شماست ؟

اره. دقیقن نمیدونم که تعریف نخبه چیه ولی با تعریف تنبل کاملاً موافقم. توضیح بیشتر اینکه من ادم راحت طلبی هستم و براساس اونکه دوست داشته باشم و احساس خوشایندی بهم بده عمل میکنم. در نتیجه خیلی تلاش های انجانی نمیکنم برای چیزهای مختلف.

تدریس هم می کنید ؟ کار ؟

کار که تا الان زیاد درس دادم ولی خیلی دوست ندارم که یه جا زیاد بمونم . الان تعداد زیادی مدرسه تدریس کردم و گاهی هم شاگرد خصوصی دارم. وضعیت مالی هم اینکه خرجم رو از خانوادم جدا کردم و اینطوری راضی ام.

او فاطمه نویدی ست متولد ۲۵ اذر ۱۳۷۰ ، فارغ التحصیل دبیرستان فرزنانگان تهران و دانشجوی مهندسی برق دانشگاه صنعتی شریف. شمرده شمرده حرف می زند و آرام به نظر می رسد، کتاب خواندن و کافه رفتن را خیلی دوست دارد و می گوید اگر به او خوش نگذرد نمی تواند زندگی کند. او موفق به کسب مدال طلای بیست وهفتمین المپیاد ریاضی کشور شده و می گوید احتمالن اگر مدال نمی گرفته سر از دانشگاه نا کجا آباد در می آورده. بستکبال دوست دارد و مدتی ست تار زدن را شروع کرده، می گوید تئاتر هم خیلی دوست دارد اما یک بیننده ی آماتور تئاتر محسوب می شود. حرف های زیادی برای گفتن دارد اما کم حرف است...

چطور شد که تصمیم به شرکت در المپیاد دانش اموزی گرفتید ؟

شروعش اینطور بود که پنجم دبستان که بودیم ما رو به یه المپیادی فرستادن که اولین دوره ای بود که ایران در اون المپیاد شرکت میکرد بعد با توجه به شرکت کنندگانی که بودن فهمیدیم که مربوط به سن ما نمیشه...همین باعث شد که من در دوران راهنمایی جویای این باشم که دوره های بعدی چه جوریه که کسی جواب درستی بهم نداد. تو دوران دبیرستان کاملاً پیگیر شدم و فهمیدم یه همچین المپیادی هست که خیلی هم معتبره و...

کلن دلیل اصلی این نبود که المپیاد بدم . این بود که احساس کردم توی یه راه منسجم تر و هدفمند تر میشه ریاضی رو خوند یعنی توی یه چارچوبی میتونه پیش بره که میدونیم به کجا میره. درواقع از روی علاقه م ریاضی رو برای المپیاد انتخاب کردم.

چرا عضو تیم اعزامی به المپیاد جهانی نشدید ؟

به خاطر اینکه من معده م مشکل پیدا کرده بود و سر کلاس ها که میشستم حالم بد میشد به همین دلیل کلاسها رو نمیتونستم برم. همینجور که غیبت هام زیاد شد، دلسرد شدم و کلن به این نتیجه رسیدم که بی خیال شم و دیگه نخونم.

چه حسی داشتید که به جهانی نرفتید ؟

راستش حس خاصی نداشتم، تنها چیزی که یه مقدار منو ناراحت میکرد این بود که معلم هام تاکید داشتن که تو به عنوان یه دختر به خاطر اینکه دختر کمه تو المپیاد ریاضی، یه جورایی نماینده دخترتایی و نتیجه ای که میگیری در تصمیم گیری های آینده ی اونا نقش داره ... یه مقدار از این بابت احساس گناه میکردم.

در سال پیش دانشگاهی چه کردید ؟

کار خاصی نمیکردم! بیرون زیاد میرفتم ولی بیشتر داشتم ریکواری میکردم که حالم بهتر بشه...سال اول دانشگاه هم ادامه ی ریکواری بود.

من خیلی بد برنامه ریزی کردم و یک نفر که برنامه ریزیش خوب باشه میتونه از این یه سال خوب استفاده کنه...زمان خیلی خوبیه که ادم قبل از دانشگاه رفتن ببینه واقعا چی میخواد و یه سری از کارها که بهش علاقه داره و ممکنه تو دانشگاه وقت نکنه انجام بده رو انجام بده و من این کارو نتونستم بکنم.

نقش خانواده در دستیابی به این موفقیت را چگونه ارزیابی میکنید ؟

مهمترین نقشی که همیشه خانواده دارن اینه که اولن به تصمیمات من خیلی احترام میگذارن (چون خانواده های زیادی بودن که نمیکذاشتن بچه هاشون المپیاد بخونن و می گفتن که به درس مدرسه ش لطمه میزنه ولی پدر مادر من همیشه میگفتند که ما فکر میکنیم تو خودت تشخیص میدی و اگر به خودت بسپاریم میتونی درس مدرسه ت رو هم جوری پیش ببری که به مشکلی بر نخوره) چیز دیگری که وجود داشت این بود که پدر و مادر من هیچ وقت فشاری در هیچ یک از دوران زندگیم به خاطر درس به من وارد نکردن که مثلاً الان بشین درس بخون یا هر چی. که این خودش خیلی در آرامشی که من در دوران تحصیل داشتم نقش داشت. این آرامش باعث میشه که ادم بازدهی ش بیشتر بشه . نه اینکه همش استرس داشته باشه یا نگران نتیجه باشه.

به دانش آموزانی که علاقه مند به شرکت در المپیاد کشوری هستند، چه توصیه ای دارید ؟
توصیه که راجع به روش درس خوندن و اینا هیچی نمیتونم بگم چون هر کسی روش مربوط به خودش رو داره منتها چیزی که به نظر من بسیار جامعه همون مسئله ی آرامش و هدفه. آرامش از این نظر که خیلی از مسیر های زندگی _ خصوصاً المپیاد _ کوچیکتر از این حرفهاست که آدم با اضطراب خودش رو اذیت کنه یا باعث بشه که کمتر از این مسیر لذت ببره. همچنین من توی دوستانم دیده بودم که خیلی اضطراب دارن و کاملاً نتیجه ی منفی داشته. من حدس میزنم که اگه یه ذره اضطراب نداشتم میتونستم ادم موفق تری بشم. مسئله ی دیگه هم هدفه که بچه ها هدفشون رو برای خودشون روشن کنن، یعنی ایا واقعا به قصد مدال میخوان المپیاد بخونن و خب حالا مدال رو برای چی میخوان، واسه اینکه جایی اول باشن یا برای رفتن به دانشگاه؟ به نظر من اگر برای رفتن به دانشگاه میخوان ریسک المپیاد خیلی بالاست. بهتره که برای کنکور تلاش کنن. اگر که کلن هدف مدال نیست و علاقه ست _همونطور که هدف من بود_ فکر میکنم که ادم اگر به چشم رقابت به این قضیه

یعنی اگر یک موقع کم در بیارم کمتر خرج میکنم. حتی خرج کلاس هام یا حتی تاری که گرفتیم رو از جیب خودم خرج کردم.

دوران دبیرستان چگونه بود؟

دوره ی دبیرستان... خب من دو سال مدرسه نرفتم سال سوم و پیش دانشگاهی. سال سوم به دلیل اینکه المپیاد داشتم معاف بودم. اون دو سال اول خیلی خوش گذشت. خب کلا خیلی کلاس نمیرفتم چون میدونستن المپیادی هستم خیلی به من گیر نمیدادن. من یادمه که کل دبیرستان کلاس های عربی رو نرفتم و شب امتحان خوندمو امتحان دادم و زبان فارسی رو هم همینجور ولی کلن درسهام خوب بود و دانش آموز بدی هم نبودم معدل سال اول ۳۲/۱۹ سال دوم ۲۶/۱۹ و سال سوم که نهایی بود ۷۰/۱۸ پیش هم تو همین مایه ها بود.

دانش آموز سر به زبری بودید؟

در دوران دبیرستان دانش آموز اخلاقی خیلی نبودم. به واسطه ی المپیاد و اینکه خیلی کسی کاری به کارم نداشت خیلی به بچه ها تقلب میرسوندم و اینکه خیلی هم شلوغ میکردم و چون المپیادی هم بودم منو مینداختن بیرون.

روابط گرمی با دوستانتان در مدرسه داشتید؟

دو سال اول رابطمون خوب بود و دو سال بعدی خب به مراتبی که مدرسه نمیرفتم کمتر شد و سال پیش دانشگاهی هم خب دیگه به خاطر کنکور اصلا به دوستانم زنگ نمیزدم که مزاحمشون نباشم.

از فرزنانگان خیابان ایتالیا چه خاطره ای دارید؟

خاطره که زیاد دارم. خاطراتم بیشتر در زمینه ی تقلب هاییه که رسوندم. مثلا من خیلی اصرار میکردم که من برگه های امتحانی بچه ها رو تصحیح کنم. میان ترم درس اجتماعی رو چون من خودم معاف بودم خیلی اصرار کردم که من برگه ها رو تصحیح کنم و همه کامل شدن چون برگه ها رو دادم به بچه ها دونه دونه همه رو درست کردن. سه نفر اون روز غایب بودن و بعدن امتحان داده بودن که اون سه نفر کسایی بودن که نمره شون بیست نشد!! معلم هم فهمید ولی خب نمیتونست کاری بکنه و مثلم به من بگه چرا این کارو کردی و تهمت بزنه!!

من بیشتر با خودم تقلب میکردم. بیشتر همه چی رو مینوشتم رو مانتو و دست و پا ... تقلب دیگه ای که رسوندم این بود که برگه ی امتحان زیست کم بود و من اصرار کردم که من تکثیر کنم و بعد رفتم به تجربی پیدا کردم و دادم همه رو حل کرد و جوابا رو بین همه پخش کردم.

در زندگی الگویی هم دارید؟

الگو رو نه نمپسندم ... مثلا اینکه از به رفتار خاصی از آدمای خوشم بیاد چرا. ولی هر چقدرم که به ادم رو قبول داشته باشم نمیتونم بگم که این ادم الگوی منه. چون مثلا به اینکه خودم زندگی خودم رو بسازم حتی اگه اشتباه باشه اعتقاد دارم که شاید خیلیا بگن کله شقی ولی ترجیح میدم خودم اشتباه کنم تا اینکه کسی رو الگو قرار بدم و از روی زندگی اش کپی کنم به تمام تجربه های یک نفر اعتقاد ندارم ولی ممکنه تو به مورد خاص از تجربه ی اون شخص خوشم بیاد. فکر میکنم حتی اون آدمایی که خیلی بزرگ و برجسته بودن هم ادم بودن و مثل ما بودن. نیاز نیست که ما به سربا رو خدا کنیم و سعی کنیم همه چی رو مثل اونا کنیم.

از وضع سمپاد راضی هستید؟

سمپاد خوب بود که این کارو باهانش نمیکردند.

تعریف شما از نخبه؟

نخبه به معنای اینه که به سری ادم هستن که تو به چیزایی فرق دارن و جمعیتشون هم زیاد نیست و ادم هیچ وقت به خاطر اینکه نفس میکشه نخبه نمیشه، چون همه دارن نفس میکشن. چون به مقدار در تعریف نخبه خاص بودن نقش دارد.

صحبت پایانی؟

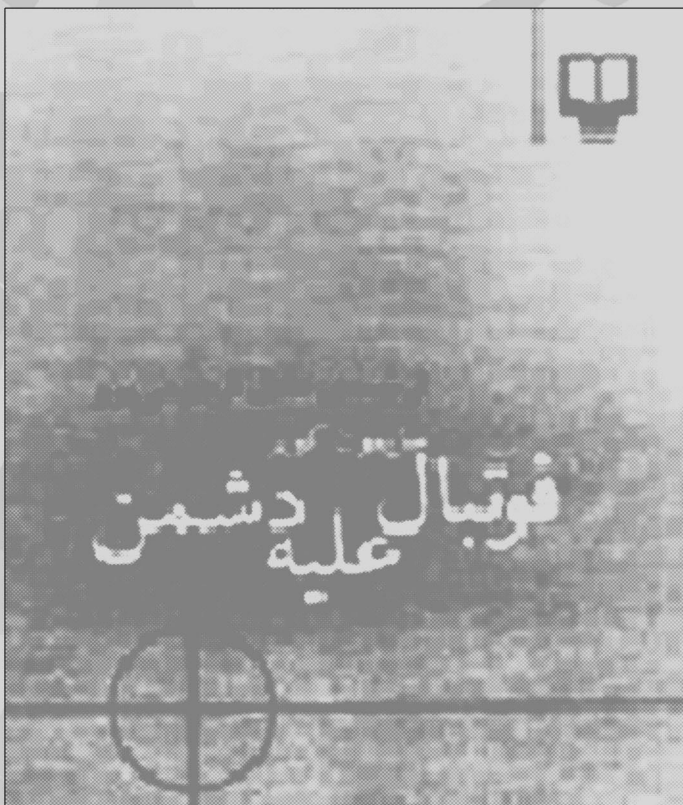
صحبت پایانی اینکه من پیشنهاد میکنم که ادما به خودشون اعتقاد داشته باشند و سعی کنن تو زندگیشون خودشون واسه خودشون تصمیم گیری کنن. که این خیلی مسائل رو حل میکنه. مسائلی مثل تمایلات رو. این که میل خاصی نداشته باشن به اول بودن یا توجه دیگران رو جلب کردن. سعی کنن بر اساس اصول خودشون زندگی کنن و خودشون به خودشون نمره بدن. اینجوری باعث نمیشه که تو بازه ای از زمان جو بگیرتشون یا همراه جریانی برن که بعدا بفهمن چقدر اشتباه کردن. خودشون رو معیار قرار بدن.

کتاب "فوتبال علیه دشمن"

صنعتی که فوتبال می شود، فوتبالی که سیاست می شود - احسان بلاغی

"فوتبال علیه دشمن" نوشته سایمون کوپر کتابی است که به ابعاد غیرفوتبالی این ورزش بی نهایت پرتعداد می پردازد و تاثیرات سیاسی فرهنگی و اجتماعی فوتبال را در کشورها و ملت های مختلف بررسی می کند.

شهرت این کتاب در ایران تا حد زیادی مدیون مترجم محبوب و فوتبالی آن "عادل فردوسی پور" است که نام او اثر مهمی در رسیدن این کتاب به چاپ های بعدی داشته است اما به محتوای این کتاب که برگرفته از مشاهدات یک خبرنگار ورزشی انگلیسی به نام سایمون کوپر در اواخر دهه ۸۰ و اوایل دهه ۹۰ میلادی است به خودی خود جذابیت قابل قبولی به دنبال دارد. فوتبال به عنوان عرصه ای که سال هاست پا را از یک ورزش ساده فراتر گذاشته به جز یک صنعت مهم بین المللی به عنوان یک مقوله ی قدرتمند سیاسی و اجتماعی نیز مطرح است. موضوع کلی این کتاب ویژگی فوتبال است و کوپر تلاش می کند با بیان تجربیات مختلف خود از سراسر دنیا از بالتیک و شوروی گرفته تا آرژانتین و آفریقای جنوبی آن دسته از ویژگی های فوتبال را که زمینه ساز سلطه ی همه جانبه این ورزش محبوب شده بهتر نمایش دهد.



در طول کتاب دیدگاه های جالب و تامل برانگیزی مطرح می شود مثلا این که هرچه آزادی در کشوری کم تر باشد فوتبال اهمیت بیشتری پیدا می کند یا مطرح کردن فوتبال به عنوان افیون جدید توده ها که هر یک به نوبه خود جای بحث خواهد داشت. علاوه براین ورود فوتبال به فرهنگ کشورها در نمونه های متعدد ذکر شده در کتاب قابل ملاحظه است مثلا این که گفته می شود یک ناپلی وقتی پول داشته باشد اول چیزی می خرد تا بخورد بعد می رود فوتبال ببیند و اگر پولی باقی ماند به فکر سرپناهی برای خودش می افتد! یا این که برزیلی ها می گویند کوچک ترین دهکده شان هم یک کلیسا و یک زمین فوتبال دارد البته تمام شان کلیسا ندارند اما قطعا زمین فوتبال دارند! همچنین مواردی از تاثیرات گسترده فوتبال بر انواع مسائل غیرفوتبالی از جمله سیاست نیز در کتاب مطرح می شود مثلا این که شهردار لاس وگاس برای تبلیغات انتخاباتی اش گفته: "ما هرگز یک مسابقه ی فوتبال را از دست ندادیم!" جمله ی پایانی مقدمه ی عادل برای این کتاب به نقل از سایمون بارنز نویسنده ی روزنامه ی تایمز نیز جالب توجه است: "اگر فوتبال را دوست دارید این کتاب را بخوانید و اگر فوتبال را دوست ندارید باز هم این کتاب را بخوانید."





این روزها، بیشتر دوستش دارم - پوریا طباطبایی

طبقه‌ی سوم مدرسه‌ی راهنمایی علامه‌ی حلی شماره‌ی یک تهران بود؛ از پنجره‌ی کلاس ۳/۱، پشت بام ثبت احوال دیده می‌شد که خیلی هم منظره‌ی زیبایی نبود؛ اما ماندگار شد در ذهنم؛ سالی بود که تازه به تیزهوشان رفته‌بودم و همه‌چیز جالب و بدیع بود. آن روزها جنگ بود! با بچه‌های ۱۴/۱ گچ پرت می‌کردیم! فریاد می‌زدیم: «...۳/۱ برتر! ۳/۱ سرور!...» ماجرا آن قدر بالا گرفته بود که سال بعدش، هم کلاس شدن با بعضی از دشمنان، سنگین‌مان بود! کم کم اما، عادت کردیم؛ نه این که هم‌دیگر را تحمل کنیم؛ اهلی شدیم! علاقه‌ها ایجاد شد؛ و بدین ترتیب ماجرای حلی یک و دو رقم خورد؛ اهالی هر مدرسه‌ی راهنمایی چنان به هم گره خورده‌بودند که داستان جنگ‌ها را تداعی می‌کرد؛ جنگ‌های ۴/۱ و ۳/۱ که هنوز کودکانه می‌نمود. آن هم اما، با گذشت زمان حل شد؛ یکی و دویی و آنها که از دیگران آمده‌بودند، شدند دبیرستان علامه‌ی حلی تهران؛ حالا ما بودیم و یک تالار افتخارات؛ ما سمپادی بودیم و سمپاد برای‌مان همان دبیرستان علامه‌ی حلی تهران بود. این پایان قصه‌ای بود که تا همین یک ماه پیش می‌دانستم.

چند هفته‌ای از دانشگاهی بودنم می‌گذرد؛ از اولین باری که پس از هفت سال سر کلاس غیر سمپادی نشستیم. دوستان جدیدی پیدا کردم؛ احساس خوبی نسبت به دانشگاه دارم؛ احساساتی نو و عجیب؛ شاید روزی همان حسی را که به سمپاد دارم، نسبت به دانشگاهم پیدا کنم. این روزها اما اتفاق دیگری هم افتاده؛ داستان از دبیرستان علامه‌ی حلی تهران فراتر رفته؛ این روزها دیدن یک سمپادی، از هر جای ایران، خوشحالم می‌کند. یکی از سمپاد کرج را می‌بینیم و گرم می‌گیریم؛ سمپادی کرجی را به اصفهانی معرفی می‌کنیم و دوره برمی‌داریم و خلاصه این روزها، دل، سمپادی‌ها را از هر کجای ایران، بیشتر طلب می‌کند. پس از هفت سال زندگی در سمپاد، این روزها، بیشتر، به آن فکر می‌کنم. بدون هیچ تشکل اداری، سمپاد یک هویت است که این روزها بیشتر دوستش دارم.

سال سوم، شماره یازدهم، آبان ۱۳۹۰
Volume 3, Number 11, October 2011

سَمِیادیا
مجله تخصصی
خبرنامه

صاحب امتیاز: سمپادیا
مدیر مسئول: رشید شاملی
سر دبیر: پونه مقدسی
امور آنلاین: ندا مکرم
نظارت و ارزیابی: مهران محمودی
مدیر تحریریه: محمدرضا باقری
تحریریه: پوریا طباطبایی، احسان بلاغی، زهرا ثقفی، آرش بدیع مدیری
ویراستار: چکاوک نوجوان
با تشکر از پگاه عاشوری، مبینا کرمانی
طراحی لوگو و گرافیک: گروه طراحان گرافیک ژوله / امیر شاملی

وبگاه www.Sampadia.com رایانشانی Magazine@Sampadia.com پیامک 30008800441386